



مجموعه قصه

۴۳۳

پسرک بومی

چاپ دوم

احمد محمود

xalvat.com



احمد محمود

xalvat.com

پسرک بومي

چاپ اول - تابستان ۱۳۵۰ - یکهزار نسخه - انتشارات پرچم
چاپ دوم - بهار ۱۳۵۱ - یکهزار و دویست نسخه - انتشارات بایک
چاپ مروی
انتشارات بایک - میدان ۴۴ اسفند بازار ایران طبقه سوم پلاک ۸۹
تلفن ۹۳۲۶۱۲

در این کتاب می خوانید

- شهر کوچک ما ۳۵
- در راه ۱۰۱
- وقتی تنها هستم نه ۲۸
- چشم انداز ۳۷
- پسرک بومي ۱۴۹
- اجاره نشینان ۹۱
- خانه‌ای بر آب ۱۰۶



شهر و ، تا پهنای جاده نفتی را که زیر آفتاب تفته بود ، بگذرد ، کف
پاهایش سوخت ،

xalvat.com

شلنگ انداز رفت و فست زیر سایه گرم درختان میموزا و پاهایش
را تا قوزک گذاشت تو شاخه‌ی آبی که از شط بهمه‌شیر جدا میشد و همسراه
ردیف درختان جوان میموزا ، تو شوره بوم پیش می‌آمد و می‌رفت ، تا بازار چهای
که تو شکم خانه‌های نامنظم تخته‌ای ، زیر آفتاب پهن شده بود ،
خنکی آب دویذ زیر پوست گرم‌زده شهر و مازهای لرزید . به ساقه‌ی
درخت تکیه داد و به جاپای خودش نگاه کرد که روخساک آلوده به نفت
فرو رفته بود . بعد ، رد نگاهش همراه جاده حوید که انتهای جاده تو سراب
بود و خط تلگراف دریایی در طول جاده بود و پایه‌های چوبی ، تو شکست
تو که به نم‌زار می‌تافت و باز می‌گشت و می‌شکست ، می‌لرزدند و زمین‌های



باز اطراف سفیدی می‌زدند و خانه‌های چوبی ، انگار که سایه نداشتند .
شهر و ، پاهایش را از آب بیرون آورد و بلند شد و هرق پیشانی را با
دامن پیراهن پاک کرد و بعد ، در زیر سایه‌ی درختان میسوزا راه افتاد و
رفت بطرف ردیفه منظم خانه‌های تخته‌ای فرنگی‌ها ، از صدای تق و تق
یکنواختی که تا حاشیه انبوه درختان خرما پیش می‌رفت و با صداهای گنگ
دیگی ظهر در هم میشد ، دانست که هنوز مرغدانی آن فرنگی چاق و کوتاه
قامت که همیشه یک بشعرق می‌ریزد و نفس می‌زند و هیچوقت هم نمی‌خندد ،
تمام نشده است .

xalvat.com

روز سوم بود که تو چمن پلاسیده منزل فرنگی چاق ، باکندی خسته
گفته‌ای یک مرغدانی دوست می‌گردند .

ظهر که میشد ، «فیدوس» که زده میشدو وقت آمدن فرنگی که همیشه ،
کارگران از زیر سایه‌ی درختان بلند میشدند و کتری و استکانشان را توچنته
میگذاشتند و بمرغدانی نیمه تمام ورمی‌رفتند .

خانه‌های فرنگی‌ها ، همه مرغدانی داشتند ، اما خانه پنجمی ، یک
اتاقک سبز رنگ تخته‌ای هم داشت که سگ صاحبخانه توش زندگی میکرد .
دوماه قبل ، وقتی که صاحب خانه‌ی پنجمی ، همراه زن جوان و دینی ، دختر
دوازده ساله‌اش از مرخصی برگشت ، یک سگ میانه اندام گرگ نما هم همراه
داشت که روز بعد ، دوکارگر آبی پوش آمدند و اتاقک را ساختند و پید ،
وقتی که رفتند ، زن فرنگی ، اتاقک را به رنگ چمن ، رنگ زد .

شهر و ، جلوخانه پنجمی که رسید ایستاد و از بالای دیواره کوتاه
درختان شمشاد سرکشید تو خانه و بعد ، رفت و نشست رویه‌ی پل سیمانی
سیاه و سفیدی که روشاخی آب بود .

باغبان ، درختان شمشاد را هرس می‌کرد .

باغبان ، شهر و را که دید گفت

- شهر و تو خسته نشدی ؟

شهر و پرسید

- از چی ؟

سر تاس باغبان پیر برنگه مس صیقل زده بود و قطره‌های درشت هرق ،
رو پیشانی‌ش که پیخ بود ، شیار بسته بود



- از اومدن به اینجا ، از نشستن رویه‌ی داغ این پل

- چرا خسته بشم ؟

صدای قیچی باغبان افتاد

- ببینم ، تو اصلا کاری نداری ؟

شهر و حرفه نزد ، دوباره صدای قیچی آمد . سگه گرگ نمسا ، رو
تاب تختهای نشسته بود و زبانش آویزان بود و تاب تختهای ، سبزچمنی بود
و صاحب خانه که لاغر بود و کشیده بود ، هنوز نیامده بود .

بوی غذا ، از خانه بیرون می‌زد . بوی سبزی تفت داده و بوی گره
داغ . در اتاقها باز بود و نرمه بادی که می‌وزید ، شرابه‌های آتش رنگ
و بنت‌قنصول ، (۱) را می‌لرزاند و تو راهرو ساختمان می‌گشت .

باغبان از شهر و پرسید

- ناهار خوردی ؟

شهر و گفت

- خوردم ... برا بابام که ناهار بردم سرکار ، باش خوردم .

کنار آشنالدانی سبز رنگی که جاوخانه بود ، نصفه سیگاری روزمین
بود که شهر و بلند شد و رفت و برش داشت و به باغبان گفت

- کبریت داری ؟

xalvat.com

- میخوای چه کنی ؟

- آگه داری بده

باغبان به شهر و کبریت داد . شهر و نصف سیگار را آتش زد و دودش

را تو دهان گرداند و پرسید

- این کبریتا را فرنگیا بهت میدن ؟

باغبان نگاهش کرد و زمزمه کرد و بعد گفت

- ببینم شهر و ، سیگار کشیدن را هم تو حوزه یاد گرفته‌ای ؟

- تو حوزه ؟ ... تو حوزه که این چیزا را یاد آدم نمیدن

- خب ، پس از کی یاد گرفته‌ای ؟

« بئی ، از اتاق بیرون زد . شهر و سیگار را پرت کرد تو جوی آبیو

به پتی ، نگاه کرد که دستش را تکان داد و بعد رفت و بشقاب غذا را گذاشت

جلو سگه .



«بُتی» شلوار کوتاه و چسبانی پوشیده بود و پوست رانهایش از گرما سرخ شده بود و سینه‌اش که تازه ریس بود زیر پیراهن نازکش می‌لرزید .
شهر و دستش را برای «بُتی» تکان داد و خندید و چشمان سیاه و درشتش برق گریزندگی زد .

«بُتی» سگ را نوازش کرد و باز دستش را برای شهر و تکان داد و رفت و تا برود تو اتاق ، نگاه شهر و همچنان رومی زد و افشانش که موج برمیداشت ثابت ماند .

«بُتی» که رفت ، باغبان گفت

شهر و تو دیگه با شون آشنا شدی .

شهر و حرف نزد و رفت که دوباره روانه‌ی پل سیمانی بنشیند و تا جا به جا شود ، صدای «فیدوس» روشهر پر کشید .

باغبان گفت

- الان باباش میاد

شهر و گفت

- بیاد

- باز دعوات می‌کنه

- دیگه نمی‌کنه

- تو همیشه مژه به سگ وفادار در خونه‌شون نشستی ، خب لابد دیگه

خسته شدن بسکه چخت کنن

- تو مسجد یاد گرفتی که به آدما یکی سگه ؟

باغبان قیچی را نگهداشت و خیره شد

- هوم ... حرفای گنده

و بعد ریش کوچک خود را خاراند و باز گفت

- بدآ به حال دهسال دیگه ... بچه‌هایی که اینطور باز بیان

و شاخه‌های شمشادها را چید و باز گفت

- فهمیدی چیی گفتمی پسر؟ ... اصلا شعورت می‌رسه که بی آری میگی؟

و دیگر حرف نزد و صدای قیچی آمد و بعد صدای قیچی برید و حالا

صدای آتومبیل خاکستری رنگ پدر «بُتی» بود که از رو جاده نفتی جدا شده

بود و رانده بود بطرف پل سیمانی



اتومبیل، جلوخانه ترمز کرد . پدر «بتی» از تو اتومبیل زد بیرون و رو در روی شهر و استاده و نگاهش کرد . نگاه شهر و به سقف سفید اتومبیل بود که نور خورشید را باز می تافت و نگاه پدر بتی به چشمان سیاه و شفاف شهر بود که انگار مرطوب بود .

پدر «بتی» ، بی اینکه حرفی بزند ، با قدمهای کشیده ، رفت توخانه . باغبان ، کار هر من درختان شمشاد را نیمه تمام گذاشت و راه افتاد و بیرون زد که برود .

شهر و آتش پرسید

... لابد بازم فردا اینجا کار داری ؟

باغبان قیچی را تهدید آمیز تکان داد و گفت

... آگه خیال داری که بازم حرفای گنده بزنی ، بهت بگم که با این

قیچی گردنت را میشکونم

شهر و گفت

xalvat.com

... من فقط پرسیدم

باغبان گفت

... دیگه لازم کرده که به پدرت بگم تو بهوم روزا را جلو منزل این

فرنگی میگذرونی

شهر و گفت

... پدرم به حرفای تو فاتحه نمی خونه

چشمان پیر مرد دیز شد

... بیهوش ، تو خیال می کنی که عاشق یه دختر فرنگی شدن ، کار هر

کون پنی و گشنه گداس ؟

شهر و زد زیر خنده . باغبان لجش گرفت

... پاشو برو دنبال بدبختی و عملگی ... د پاشو برو جمالی کن و صناد

سه شای کمک پای بدبختت در آر .

شهر و باز خندید و تو خنده گفت

... همینکه تو عملگی می کنی دیگه بسه

رنگک باغبان سرخ شد

... باز که نسجیده حرف زدی مارمولک و

- پسر مرد میتونی بری ناهارت دا بخوری ؟
 لبهای باغبان لرزید و سداش خشن برداشت
 - امشب همه چیز را به بابات میکم تا حقت را ...
 شهرو حرف پسر مرد را پرید
 - هرچه دلت میخواه بگو ... ولی ، دروغ نگو
 دندانهای باغبان رو هم فشرده شد
 - آخه بدبخت من دلم یرات میسوزه
 - دلت براخوردت بسوزه که مثل غربتی‌ها باید تو لوله‌های فاضل آب
 زندگی کنی
 اینبار رنگه باغبان مثل کهر یا شد و ابروهایش بالا جست و چشمانش
 گشاد شد
 - بازم گنده گوزی ... اگه بابای بدبختت بدونه که این فرنگی چه
 لقمه‌ای یراش گرفته ...
 xalvat.com
 - لاپد گلوش را میگیره و خفه ...

و شهرو ، بی اینکه حرفش را تمام کنند ، گردن کشید . «بتی» دوباره از
 اتاق بیرون زده بود که بشقاب را از جلوسنگ بردارد . باغبان باخودش حرف
 زد و راه افتاد و بدبخت مغنگی ، اگه بدونی که فرنگی میگفت باید این هیدول را
 بفروسم دار خوین تا از دست پسر سه جش راحت بشم ؟ ... اگه بدونی ، که دیگه هیچوقت
 مثل کنه که به ماتحت خربچسبه ، به این پل نمی چسبی باغبان
 دور شده بود . باغبان خمیده بود ، انگار که سروگردنش به جلو سنگینی میکرد
 و انگار که از زمین بیرون زده بود و هم رنگ زمین بود و سایه باغبان با سایه
 درختان میموزا درهم بود .

«بتی» که رفت تو اتاق ، فرنگی آمد . شلوار کوتاهی پیا داشت و لغت
 بود و پوستش مثل گوشت آهو قرمز بود . اول آمد و اتومبیل را گذاشت تو
 گاراژ ، بعد رفت و لوله لاستیکی را برداشت و چمن را و شمشادها را آب داد .
 بعد ، تن خودش را خیس کرد . بعد ، سکه را کنار زد و نوشت روتاب تخته‌ای .
 باد داغ به تن خیشش کشیده میشد و قطره‌های آب را می‌مکید . چند لحظه بعد ،
 فرنگی از روتاب بلند شد و رفت تو اتاق .

شهرو ، رولبه‌ی پهن پل سیمانی دراز کشید و پاها را گذاشت تو آب .



صدای سایش تکه‌های کاغذ که باد دوزمین می‌کشدشان و صدای سایش شاخه‌های ودیف درختان میموذا تو گوشش بود . زیر کمر شهر و عرف کرده بود . بوی گزنفت و بوی شور دریا و بوی چمن رطوبت دیده باهم قاطی بود . از روجاده نفتی انگار که بخار بر می‌خاست و انگار که منبع بلند آب بامتن آسمان یکی شده بود و تو میدان دید شهر و آسمان بود . با لکه‌های سفید و هویرهای برنگ زرد خاک‌کی که بالها را آزاد کرده بود و سینه می‌کشد بطرف نعلستان . صدای خسته گنجشکان خواب‌آور بود و خواب تو چشمان شهر بود و ... عصر که شد ، تک‌گرما که شکست ، یادش چی که افتاد و باد شمال که وزید ، فرنگی و زنتش میز را گذاشتند تو چمن و روسندلی‌های حصیری نشستند و قهوه خوردند و حرف زدند .

«بتی» دو چرخه سبز رنگش را برداشت و از خانه زد بیرون و از کنار شهر گذشت و لبخند زد و رفت روجاده نفتی و سوار شد . بعد ، چند پسر و چند دختر ، پالیا سهای رنگ برنگ ، از ودیف خانه‌های تخته‌ای بیرون زدند ، یا دو چرخه هاشان و سه چرخه هاشان و دسته جمعی سر و صدای آنداختند و بازی کردند . پسر «بتی» سیکاری گیراند و از خانه زد بیرون و ایستاد کنار جوی آب و به بچه‌ها نگاه کرد . هرم گرم بعد از ظهر رفته بود و خنکای غروب آمده بود و حالا ترمه بادی بود که خنکی دریا را می‌آورد .

فرنگی چاق که هیچوقت نمی‌خندید ، آمد بیرون و ایستاد کنار پسر بتی و پیشش را روشن کرد . بعد مادر بتی آمد و به شهر نگاه کرد و با شوهرش حرف زد .

شهر و ، از ولیدی پل بلند شد و رفت کنار جاده نفتی ایستاد و به بتی نگریست که سینه‌ی تازه رسیده‌اش می‌لرزید و همراه رکاب دو چرخه ، ساقهای بالا و پائین می‌شد و باد ، موی زرد رنگش را آشفته می‌کرد .

شهر و برگشت و نگاه کرد به پسر بتی و مادر بتی و فرنگی چاق ، که نگاهش می‌کردند و حرف می‌زدند . پسر ، دید که فرنگی اخمو را با افتاد آمد بطرفش . شهر و ، چند قدم پس‌پسکی رفت و بعد پا گذاشت به دورفت زیر منبع آب ایستاد . در میدان دیدش خلیج بود و چراغهای رنگارنگ کشتی‌ها و پشت سرش شعله‌های سرکش «پیلر» (۲) های تصفیه‌خانه بود که با جیر شدن شب ، رنگشان درخشانتر می‌شد . حالا زمین گرمای ظهر را پس داده بود و خنکای غروب را مکیده بود



و شهر و احساس میکرد که گرما از تنش بیرون می‌زند. گونه‌اش را چسباند به پایه چدنی منبع آب و دید که چراغهای پرنور ردیف خانه‌های تخته‌ای، گله به گله سیاهی شب را پس می‌راند و زیر نور چراغها که زمین را رنگ می‌زند، سایه بتی، همراه با سایه بچه‌ها می‌رود و می‌آید و صدای نوازشگر بتی تو گوشش است که حرفش را نمی‌فهمد و تنها نگاه سبزش را می‌بیند که انگار می‌خندد. نگاه شهر و از سایه بتی گرفته شد و رفت رو سایه پدر بتی و مادر بتی و فرنگی بدخلق که حاشیه جاده با هم قدم می‌زدند و می‌آمدند بطرف منبع آب. شهر پر صدا نفس کشید و بعد پا گذاشت به دویدن و یک نفس دوید تا بازارچه که از نور پرتوان چراغهای زنبوری مثل روز بود. تومیدان بوی جگر کبابی بود و بوی «سپور» (۴) کبابی و میوه مانده و هندوانه‌ها و گرمک‌های لهیده که آفتاب روز پوسشان را پیر کرده بود.

بوی نان تازه به دماغش نشست و دهانش آب افتاد. از جلو نانوائی که رد شد صدای سوری آمد

xalvat.com

شهر و

سوری باچشمان آبچکان و انبوه موی سیاه و دره‌مش و پوست سوخته‌اش کنار دکان نانوائی ایستاده بود و نصف نانی را لوله کرده بود و گاز می‌زد.

– چیه سوری؟

– امروز اونجا بودی

– خب آره... حالا دارم ازاونجا میام

– خب؟

– خب چی؟

– چیکار کردی؟

– میخواستی چیکار کنم؟

– آخه تو که زبونشو نمی‌فهمی

– من همینکه نگاهش کنم راضیم

سوری لقمه را قورت داد و گفت

– آخه فقط نیگا کردن که...

که شهر و انگشتان درشت پدر را روگردن خودحس کرد و صدای پدر را

شنید



- بیستم شهروء امروز به این پسر مردچی گفتی که ایتمه به صدای در او آمده؟
 بعد ، نوازشگران روموهای شهر و دست کشید و گفت
 - بیمن شهرو... تو باید رعایت بزرگترا را بکنی
 شهر و میج دست پدر را گرفت و گفت
 - آخه همه اش تقصیر خودشه
 باهم راه افتادند . شهر و شنید که سوری با صدای زیرش جیر جیر می کند
 - شهرو ، فردا میام دنبالت بریم ماهی بگیریم
 از بازارچه زدند بیرون
 عبدال گفتم

- بیمن پسرم ، آگه رفتی ماهی بگیر می خورم شنا بسرت فز نه
 صدای سرس گیوه های باغبان بود که می آمد و تسبیح میگرداند
 - عبدال ، این پسره را همراهات نبر
 باغبان بود که شانه به شانه عبدال راه میرفت و حرف می زد .
 - هر چه باشه ، من دم - بیست سال از تو بزرگترم... سرد و گرم روزگارو
 بیشتر از تو چشیدم ...

به مسجد که رسیدند پاهای باغیان سست شد
 - یک اعشبد را با من بیا مسجد
 مسجد را باورقه های سفید آهنی محمود کرده بودند . به سردر مسجد
 دو بیری سیاه بود ورشته نازک سیمی که از خانه های فرنگیان جدا میشد و از
 بازارچه می گذشت و چراغ سردر مسجد و چند گلاب کم نور داخل مسجد را
 روشن می کرد .

دو پروی در مسجد ایستادند . سایه هاشان زیر پاهاشان بود . نور چراغهای
 زنبوری بازارچه تا چند ذری مسجد ، خاک کف کوچه را رنگ می زد . پشت
 مسجد تاریک بود . کمی دورتر از خانه های تخته ای پرکنده ، جابه جا شعله های
 کمرنگ چراغهای مرکیب تو تاریکی نشسته بود و کنار شعله ها ، ارله های چدنی
 بودند که دوهم افتاده بودند و دهانه هاشان بقامت آدمهایی بود که توشان زندگی
 نه کردند .

پدر شهرو گفت

- بیمنم پسر مرد ، چه طوره تو اعشبد با ما بیایی ؟



- من ؟
وزیر نور چراغ سردر مسجد معلوم بود که چین‌های پیشانی پیرمرد بالا
جست و چشم‌هایش گشاد شد و لب‌هایش لرزید .
- هیچ حکایتیه
عبدول همراه شهرو راه افتاد
- ببین شهرو ، تو باید کمتر بری درخونه اون فرنگی
شهرو گفت
- آخمن که اونجا کاری ندارم
عبدول گفت

- میدونم ... ولی باغبون میگفت که تو عاشق بنی شدی ... بنی دیگه

xalvat.com

کیه ؟

- دختر یکی از اون فرنگیاس
- حالا راسته که تو عاشقتش شدی
- آخه بابا ... من که زبونشون حالیم همیشه
- خب پس کمتر برو
شهرو دست‌پدر را فشرد و انگار زبانش گرفت
- خب ... باشه ... بابا ... ولی ... بابا ...
- چیه ؟
شهرو گفت
- مکه باغبون به توهم گفته که ...
عبدول حرف را از دهان شهرو قاپید
- ... که فرنگی برام تکیه گرفته ؟ ... خب آره دیگه ، گفته ، ولی
میدونم که دروغ میگه
شهرو گفت
- آخه باغبون که زبونشون رو ندیدونه
رفتند تو خانه . مادر شهرو کف خانه آب پاشیده بود و کنار نخل
پایه بلندی که وسط حیاط بود حصیر انداخته بود و پریموز را روشن کرده
بود و کتری را گذاشته بود
شهرو پرسید



... انگار امشب حوزه من بابا

xalvat.com

عبدول گفت

... و آرزو هم حرف می‌زنه

و تو حوزه آرزو حرف می‌زد . شب که میشد ، انگار که بهمنشیر
خروشان‌تر میشد و پر سرو صداتر میشد و انگار که فخلها نجوا می‌کردند
و انگار که بوی گس درختان خرما و بوی گاز نفت بیشتر میشد .
صدای آرزو خواب زده می‌نمود . صدای خشن‌دار بود و دلنشین بود
و ... اینها همه‌اش حرفه که میگن لوله‌ها را پرا فاضل آب انداختن اینجا...
و گرنه تا حالا هم میتوستن فاضل آب را سرپوشیده کنن و هم اینکه اینهمه
لوله‌ی کوت شده رو هم رو پکار پیرن ...

دور چراغ زنبوری که نورش رو دیوارهای پلپتی موج‌دار خانه، سایه
روشن می‌انداخت ، پشه‌ها تو هم می‌لولیدند و دود سیگار بالا می‌کشید .

شهر و کنار بندش نشسته بود . ساها را تو بقل گرفته بود و چانه را
گذاشته بود روزانوهاش و انگار که در مرز خواب و بیداری بود ... می‌بینید
که خیلی از آدم‌ها یواش‌یواش عادت کردن که تو این لوله‌ها زندگی کنن .
خب اینم یه جور راضی نگه داشتن آدم‌ها ... راضی هستن که اجاره‌خونه
نمیدن و یه سقفی هم روسرشون هست ... چهره‌ها برای شهر و آشنا بود و
حالا که خواب تو چشمه‌اش لاته می‌کرد ، انگار که صدای آرزو را از ته‌چاه
می‌شنید و انگار که قیافه‌ها بزرگ‌تر می‌شدند و سهیل انبوه آرزو می‌لرزید...
که ناگهان کسی از بیرون پا سرانگشت رو دیوار خانه کشید و صدای دیوار
پلپتی موج‌دار مثل صدای مسلسل تو سکوت خانه پیچید و شهر و که به خواب می‌رفت
یکهو از جا پرید .

عبدول بازوی شهر و را گرفت و گفت

... خوابت میاد ؟

شهر و خواب زده گفت

... تو فکر باقبونم که تو لوله‌ها زندگی می‌کنی

عبدول گفت

... بیون پسر ، اگه خوابت میاد پاشو برو ، تا خونه دای نیس

شهر و گفت



– میخوام بمونم حرفای آرزو را بشنوم
 که عبدالله سکوت کرد و به حرفهای آرزو گوش داد و شهر و پاز
 چانه اش را گذاشت روزانوها و به آرزو نگاه کرد که دوزانو نشسته بود و گرم
 حرف می زد و عدالتی ها میخوان تو انتخابات شرکت کن ، دمکراتها هم
 هستن ... بگمونم که هر دو با هم ائتلاف کردن ... به خیال خودشون خیال
 مبارزه و غافلگیر کردن ما را دادن . میخوان آب را گل آلود کنن که ماهی
 بگیرن ... ما روز جمعه متینگ داریم . متینگ انتخاباتی ... باید ذهن همه
 روشن بشه ... میدونید ، فقط باید خونسرد بود ... و نوحه های شهر و متینگ
 میشدند . پشانی عرق کرده بود ، حرفهای آرزو بریده بریده بود . انگار که آرزو
 دور بود ، ته دره بود ، حرفش صدای کوه بود که تو اشکفتها سردرگم بود
 و فرش بهم نشیر بود و نجوای نخلها و صدای سایش بر گهای سر نیزه ای بود
 و دفرنگی ها ... ما باید ... عدالتی ها ... لوله ها ... حرفها گنگه بود
 و نارسا بود و ذهن خوابزده شهر و سنگین بود و کلمات که قاطی بودند با
 سماجت تو ذهنش جا میکردند و تکرار می شدند این فرنگی ها ... فرنگی ها ...
 فرنگی ها ... و کلمات سمج بودند ، مثل زالو به ذهنش چسبیده بودند ،
 که گاه شکل می گرفتند و گاه در هم ریخته می شدند و با هم می آمیختند و از
 هم جدا می شدند و ... زالوها ... فرنگی ها ... لوله ها ... لوله ...
 فرنگی ... زالو ... فرنگه ... که شهر و به خواب رفته بود

xalvat.com

شب دیر بود ، باد شمال سطح بهم نشیر را چین میداد ، بعد می افتاد
 تو سر شاخه های نخلستان و زمزمه می کرد .
 شهر و ، تکان خورد و چشمها را باز کرد و با سر آستین ، عرق خواب
 را از پیشانی گرفت و گفت

– تموم شد ؟

عبدول گفت

– راه بیفت ، ... تو امشب همه اش خواب بودی

– نمیخواستم بخوابم ، ولی خوابم برد ، انگار که خسته بودم
 تو کوچه ، هوا خنک بود و بوی شب بود که با بوی گس نخلستان در



xalvat.com

ہم شدہ ہوں .

باقیان سر رسید

- لاپدہ از حوزه میابن ؟

شہرو گفت

- شما ہم از مسعود میابن !

عبدول گفت

- چطو میگه ؟

تا باقیان از نفس یاری بگیرد ، شہرو گفت

- همیشه ہمینہ میپرسہ ، همیشه حرفش ہمینہ

باقیان گفت

- من یہ چیز میدونم

لحظہ ای سکوت کرد و بعد ادامه داد

- میدونید ، تا خدا نخواہد ، هیچ تذابندہ ای نمیتونہ خلاف مشیت پروردگار

کاری بکنہ

عبدول پرسید

- دیگہ چی میدونی ؟

باقیان گفت

- دیگہ اینکہ این حوزه موزہ ہا جز شروشور ، ہیچی ندادن !

عبدول گفت

- لاپدہ چیزای دیگہ ہم میدونی

باقیان با آرامش خیال حرف زد

- و دیگہ اینکہ این حوزه موزہ ہا بندہ پروردگار رو عاصی میکنن و

آدم هاسی ہم نفرین شدہس و ہم اینکہ ہیچوقت رشتکار نہیہ

شہرو ، انگار کہ غرض کرد

- پیر مرد ، اینارو اعشب یاد گرفتی ؟

صدای عبدول آمرانہ شد

- شہرو بہتو گفتہ بودم کہ رہایت یزرگترا را یکن

باقیان تولب رفت

- خب دیگہ ، خفت اول کہ کج گذاشتہ شد تاثر یادبود کج میرہ .



خانه‌های تخت‌های تو سیاهی شب قد کشیده بودند و انگار که بزرگتر می‌مودند و پشت زمین باز خانه‌های تخت‌های چراغهای مرکیبی ، لاپهلای لوله‌های چدنی ، اینجا و آنجا کورسو می‌زدند ،
عبدول رو بروی در پایتی خانه خود ایستاد و به چشمان باغبان نگاه کرد و گفت

xalvat.com

- تا ه کیج ، چی باشه

و بعد گفت

- حالا بنرمانین تو یه پیاله چای بخورین

باغبان پا بیا شد و گفت

- دیر وقته و گرنه خیلی دلم میخواست بات پیام و حرف بزنی...

عبدول گفت

- که لابد تا نتم کنی

شهر و گفت

- و شایدم قانتم کنی

باغبان سرش را پائین انداخت و راه افتاد

- شب خوش

شهر ، تومه سنگینی شناور بود ، خورشید انگار که تو دریای شیر تولا میکرد و انگار که طشت خون بود ، سوری کپسه‌گر باسی چرک‌ده‌ای را بدوش انداخته بود و نخ قلاب ماهیگیری را دور میج پیچانده بود ، زمین نم کشیده بود و خاک نرم رطوبت دیده زیر قدمهای سوری فرو می‌نشست و سوری به‌نصفه نانی که لوله کرده بود گاز می‌زد .

سگ یقور و سیاه رنگی که همراه سوری بود ، زمین را بو می‌کرد ، بد می‌دوید و باز می‌ایستاد و زمین را بو میکرد . حالا سوری از بازارچه زده بود بیرون . تو خانه‌ها انگار که هیچکس نبود و بازارچه خواب بود و سر بزرگ سوری با انبوه موی سیاهش به گلوله پشم بزرگی میماند که تومه شناور باشد و پیراهن و شلوار سوری به رنگ پاهاش بود و به رنگ زمین . دو چرخه سواری از لای خانه‌ها بیرون زد و داند بطرف بازارچه و دریای ،



سگه چرك آلود سوری رم کرد و تا دوچرخه دور شود ، خاک و طوبیت دیده زیر لاستیکهایش خش و خش کرد . بعد . صدای خشک کاری دستی نفت فروش بود و بعد صدای در آهنی منزل عبود که حالا ، سوری با مهره درشت رنگه زدهای به آن میکوفت .

شهر و از خانه بیرون زد ، خواب آلود بود و مویش در هم بود و چشمان درشتش با همه خواب زدگی دو پهنای صورتش می درخشید
- زود اومدی

- حالا زوده ؟ .. راه بیفت داره ظهر میشه

شهر و خمیازه کشید

- هوم ...

- لاید تا حالا خواب بودی ، آره ؟

شهر و گفت .

- نه ، نه ساعتی هس که بیدار شدم

سوری گفت

- خب پس قلابت را بردار و راه بیفت

- بیا تو ، من هنوز جای نخوردم

با هم رفتند تو خانه و بعد با هم از خانه زدند بیرون . شهر و کیسه متقال و قلاب ماهیگیری را برداشته بود . صدای مادر شهر و از تو خانه پدرقه شان کرد

- بچه ها هوس شنا بستون نزنه

سوری گفت

- خیالت راحت باشه

سرمادر شهر و از لای لتهای در بیرون آمد

- شهر و ، ظهر بیائی که ناهار بابات را ببری

شهر و گفت

- میام ... زودتر میام نه نه .. شایدم ماهی دیارم که یراش کباب کنی .

خورشید بالاتر آمده بود و پر زور شده بود و مه را پس دانده بود .

حالا رنگه خورشید نارنجی بود و خیمه زده بود به رنگه زرد پریده و مه

سنگین باهدادی دقیق میشد و ضخامتش آب میشد و مثل شبنم به زمین می نشست .



هر دو از بازارچه زدند بیرون
 سوری پرسید
 - بینم شهر و ، بنظر تو کجا بریم بهتره
 شهر و گفت
 - بالای شاخه
 - چرا زیر پل نریم ... اونجا آت و آشغال می‌ریزن، ماهی فراوونه .
 شهر و گفت
 - فراوونه ، اما همه‌اش لنگه (۴)
 - خوب لنگه باشه ، بد که نیس
 - بالای شاخه‌ها بشانکای (۵) درشت هس
 از دهان خانمهای تخته‌ای که بیرون زدند ، شور و کج کرد بطرف
 جاده نفتی .
 سوری گفت
 - از اینور کجا داری میری ؟
 شهر و گفت
 - بز نیم از جلو منزل بتی بریم
 سوری گفت
 - اما رامون دور میشه
 - نه چندان ، اونجا ، از تو سبق (۶) می‌زنیم تو انگلسون ، بعد هم
 میون برمی‌زنیم بطرف شاخه .
 آفتاب پهن شده بود . سایه‌ی منبع آب دراز شده بود تا رو جاده
 نفتی و شکسته بود رو پاریکه آبی که از بهمنشیر جدا می‌شد .
 شهر و بسگه اشاره کرد .
 - پایی را کجا میاری ؟
 سوری گفت
 - خودش هم‌راهِ راه افتاد
 شهر و گفت
 - چخش کن پایا
 و چخش کرد . سگ دوید و رفت زیر منبع آب و تو سایه دراز کشید .



افتادند رو جاده قفتی .

شهر و گفت

- سوری ، تو برو بندان تو سبق تا من پیام

- میگی پات نیام

- خب بهتره ، چون نمیخوام بتی بدونه که تو میدونی

- تو هم چه فکرائی میکنی

- آخه تو که نمیدونی این فرنگیا چه لچبازن ... اگه بدش اومد دیگه

آرزوی خندهش را بگور می پر م .

سوری جدا شد و راند بطرف زمین پست و شوره زده ای که تا حاشیه

نخلستان پهن بود .

شهر و ، رو بروی خانه ی بتی که رسیده ایستاد . باغبان لای شمشادها

نشسته بود و سیگار می کشید .

شهر و رفت رو لبه ی پل سیمانی و گردن کشید . صدای باغبان آمد

- جنله یادم اومدی ؟

- تو هم که خوب از زیر کار در رفتی و نشستی تو سایه و سیگار می کشی

- ببخود خودت را زحمت نده که هنوز از خواب بیدار نهدم .

شهر و گفت

xalvat.com

- اما کسی از تو چیزی نمیرسید

بتی از اتاق بیرون زد و برای شهر و دست تکان داد و شهر و برای بتی

دست تکان داد و پایپا شد . سایه ، همراه خنکای صبح افتاده بود رو چمن . بتی

رفت و نشست رو تاپ تختهای و اشاره کرد به باغبان که حالا بلند شده بود و

قیچی را گرفته بود و رفته بود به سراغ شمشادها . باغبان قیچی را زد پر کسرو

دفت و تاپ را تکان داد . نگاه باغبان به زمین بود و نگاه بتی به شهر و بود و

نگاه شهر و به پیر مرد که همچنان سرش پائین بود و تاپ را تکان میداد .

بتی بلند شد و رو تاپ ایستاد و قیچی را از پر کسرو باغبان کشید و پرید

پائین و دوید بطرف دیواره درختان شمشاد . شهر و از رویل جست زد پائین

و دوید بطرف بتی و هر دو ، رو بروی هم ایستادند و بهم نگاه کردند و

خندیدند .

باغبان آمد و لال گوش شهر و را گرفت و فشرد و گفت



- مارمولک ، تو ذلت نمیخواه دست از این دختر برداری ؟
 شهرو سرش را دزدید و عقب نشست ورو در روی باغبان ایستاد و گفت
 - مگه تو چیکارهای ؟
 صدای سوت سوری آمد . شهرو برگشت و دید که سوری در ساشیه
 نخلستان ایستاده است و دستش را تکان میدهد . باغبان قیچی را از بٹی گرفت
 و رفت بطرف درختان شمشاد . بٹی دست شهرو را گرفت و اشاره کرد به قلاب
 ماهیگیری و حرف زد که شهرو حایلش نشد .
 شهرو بٹی را همراه خود از خانه برد بیرون و جلو پل نشست و با
 سزانگشترو خاک نرم تصویر ماهی کشید که مردو یا هم خندیدند .
 صدای مادر بٹی از تو اتاق بیرون زد . بٹی مثل پروانه پرید و رفت و
 به ایوان که رسید ایستاد و برای شهرو دست تکان داد . خنده رولبهای شهرو
 ماسینو نگاهش به دراتاقی که پشت سر بٹی بسته شده ، سکنه کرد . باز سوت سوری
 بود و بعد دست زمخت پیرمرد بود که از پشت ، یقه شهرو را گرفته بود و
 تکان میداد .

- حالا دیگه میری یا با اردنگی از اینجا دورت کنم ؟
 شهرو تکان خورد و از چنگله باغبان رها شد و گفت
 - پیرمرد می بینی که خودش میخواهد با هم دوست باشیم
 و بعد ، پس پسکی رفت تا رو پله سیمانی و برگشت و دوید و شورده بوم
 را یک نفس دوید و به سوری که رسیده نشست و به ساقه خشن درخت خرما تکیه
 داد و پاهاش را کشید .

xalvat.com

سوری گفت

- بٹی بود ؟

شهرو نفس زنان گفت

- خودش بود

- چی میگفت ؟

- دستم را گرفت ، بعد خندید و بعد به قلاب اشاره کرد

- خب ؟

- نشستم رو زمین و برایش عکس ماهی کشیدم ، دلم میخواست پیش بگم

بیاد با ما ماهی گیری .



سوری ز دزیر خنده

- تو هم عجب خواب خیالاتی برا خودت داری ... مگه مادرش میداده
که همراه ما بیاد
شهر و گفت
- نمیداره ؟
- خب معلومه که ...

شهر و رفت تو حرف سوری
- تو از من بزرگتری اما ایقوت میدونی که فرنگیا بر اشون فرق نمیکنه
- چی فرق نمی کنه ؟
اینکه دختر او پسرا باهم دوست بشن . میکن اصلا یا پانده نه اشون یادشون
میدن که چطور باهم دوست بشن
- هی هی ... پس به همین خیال باش

شهر و بلند شد و کیسه را بدوش افداخت و راه افتاد و حرف زد
به میدونی سوری ... من باید زبونشون را یاد بگیرم ... باید درس
زبونشون را بخونم .

سوری از روپته سه کوهکی جست زد و گفت
- تو اگر میتونی اول برز مدرسه زبون خودمون را یاد بگیر و اونوقت
بفکر ...

- خیال دارم برم اکابر ...
- اکابر ... کجا ؟
- مینگن که میخواست نزدیک بازارچه به کلاس اکابر یاز بشه
- حالا تا بشه

از تو نخلستان میان بر زدند . مارمولک درشت اندامی جلو پاشان جست
زد و دورتر ، ایستاد و رودستها بلند شد و گردن کشید و زبان کشید و باچشمان
کلاپسه دلزد تو چشمهاشان

سوری ایستاد و گوشه اش را تیز کرد
- شهر و ، صدای بلبل را میشنوی ؟
که صدای بلبل ، توجیک جیک شلوغ افبوه گنجشکان گم شده بود



xalvat.com

- میشنوم ، کاش میتونسم زنده بگیرمش
- برا بتی ؟ ... آره شهرو ؟
- خب آره ... برا بتی
- همسایه ما یه پلبل گنده داره ، میخوای بزدمش ؟
- پلبل خان پاپا را میگی ؟
- دیدیش چه گندهس وچه جوری مسرها چه چه می زنه ؟
- اون زبون بسته که دودی شده

نش تو درهم بر گهای سر نيزه ای درختان خرما رو زمین بود و حالا خورشید مهرا پس رانده بود و سخت می تافت و روملقهای هرز زمین نخلستان سایه روشن بود و شاخه های آب بهمنشیر جا به جا تو نخلستان دویده بود و بوی هلف بود با بوی گس خار گهای نرسیده ، از رو ساقه ای خشکیده درخت خرمانی که رویکی از شاخه های پهن آب افتاده بود گذشتند و کومه ای درهم ریخته ای را دور زدند و شنگه انداز را تندنه تا حاشیه نخلستان و سرانبر شدند بطرف رودخانه .

شهرو گفت

- اصلا دلم قرار نمیگیره

سوری گفت

- چرا ؟

- برا بتی .

- میدونم که خیلی دوستش داری ، اما چه فایده شهرو ... اون که نیاد

دن تو بشه .

شهرو ایستاد . کف پاهاش رطوبت خنک ساحه ما را می مکید . سوری با

نگاه کرد و گفت

- ذلم بشه ؟

- خب آره دیگه

- خنک خدا ، مکه تونمی فهمم ؟

و بعد از افتاد و سوری پدشالش کشیده شد

- چی را نمی فهمم ؟

- من فقط دوستش دارم ... میخوام باش حرف بزنم ... دلم به بخواد



نگاش کنم ، برام بکنده ، دستش را تکون بده ... نمیخوام که زخم بشه .

سوری زد زیر خنده

- آخه اینا که فایده نداره

- فایده نداره ؟

- آدم اگه کسی را دوست داشته باشه باید بفلس کنه ، بیوسدش و

بمدهم ... آره دیگه ... وبعدهم ...

سوری حرفش را خورد . تو میدان دهنشان رودخانه بود وسط آب ،

که انگار زورق آبیگون بود با خواب و بیدارهای تیره و روشن و بازتابهای

نقره‌ای زفیلی و آبی .

xalvat.com

شهر و پرسید

- و بند چی ؟

سوری گفت

- چه میدونم ... بابا خان میگفت که آدم هر کس را دوست داره باید

باش بخوابه ...

اپروهای شهر و بالاچست و تویچ توچشمالش رنگه انداخت

- بخوابه ؟

- خب آره دیگه ... مگه باباخان وانترگس ...

- نگو دیگه ، میدونم

بالاتراز شاخه کیسه‌ها را انداختند روزمین و نخ‌ها را باز کردند . شهر و

رفت روسنگه صاف خزه بسته‌ای که توماسه‌ها جا کرده بود ایستاد و گفت

- سوری : پدنگه از اون دوده بده بیونم

بغه نشست و روده را ریز کرد و زد به قلاب و قلاب را دورسر گرداند و

دهاش کرد تو رودخانه .

سوری بالادست شهر و چتنگ زد و گفت

- شریک باشیم خوبه ؟

- خوبه

و سکوت کردند .

رو سطح رودخانه ، دو جهاز بادی که شراعها را کشیده بودند ،

پاپای هم می‌لوکیدند .



صدای آب خواب آور بود ، مرق روپشانی شهر و شیار بسته بود و نور
خورشید مازه اش را داغ کرده بود .
سوری ، خس خس کرد و گفت
- آگه مسلمون بود ...

شهر و پسید

- بتی را میگی ؟

xalvat.com

سوری گفت

- خب آره

- آگه بود چی ؟

- باش عروسی میکردی ... یعنی ، چی بگم ؟ ... میشد که باش عروسی

کنی ؟

پشت سرشان زمزمه نخلستان بود و پیش رویشان پولکهای رودخانه
بود که باد، پاشان بازی میکرد و درهمشان میکرد و از هم جداشان میکرد . طرح
مانتیل فلزی توهرم گرماتو بخار سفیدی می زد و انگار که روی رودخانه بازی میکرد
و گاه ، همراه باد ، صدای بوق اتومبیل می آمد که باهمه رودخانه و نجوای
نخلستان درهم میشد .

- میدونی چیه سوری ؟

- چیه ؟

- من از پس قردا می ترسم

سوری گفت

- از ...

که شهر و دوید تو حرفش و هشدارش داد

- داره نك می زنه سوری

نگاه سوری به نخ قلاب کشیده شد که می لرزید و سفت می شد و رهامی شد

شهر و گفت

- هول نشو ... حوصله بیخرج بده

که نخ قلاب وارفت و آب باش بازی کرد

سوری گفت

- بگم و نم گوشه و خورد و دررفت



ونخ را کھید

- آره ناکسا ... دیگه زرنک شدن

سوری باز به قلاب روده زد و پرتش کرد تو رودخانه و جا بجا شد و گفت

- گفنی از چی می ترسی ؟

- از پس فردا

xalvat.com

- مگه پس فردا چه خبره ؟

- میبینگی ... مگه نمیدونی ؟

سوری سرش را تکان داد. شهر و به نخ قلاب خیره شد و رفت تو خودش. آرزو گفته بود و تو مملکت چو میندازن که کارگر میخوان ، حقوق خوب میدن و خوله زندگی میدن و بدمم ، مردم از همه جا ، کار و زندگیشون را اول می کنن و راه میفتن و میان که کار خوب و غذای خوب گیر بیان ، ولی همچون که پاشون پاین خاک رسیده می بینن که این حسا پائیس . آدم هم که زیاده پشه ، اونا هر جور که دلشون بخواد گربه می رقصون . دست که زیاد شد ، مزد میاد پائین . اگه بکی کار نکنه، دهتا دیگه که گشنگی بهشون زور آورده ، حاضرین برا به وعده غذا ، دوازده ساعت جون بکنن ...

و حالا ، شهر و تو فکر «مندل» بود که زراعتش را رها کرده بود و از «اندیکاه» (۷) راه افتاده بود و آمده بود و چند روزی بانگبان خانه های پریمه شده بود و بند که سوری از پدرش شنیده بود «فرنگی سر می رسه و می بینه که مندل رو چمفا نشسته و چپق می کشه ، اینه که گوشش را می گیره و میفرسدهش حقیظ (۸) و حسابش را میدن و از کار بیرونش می کنن و ... » که «حالا مندل راه افتاده بود و قرض و قوله کرده بود و گلیمش را فروخته بود که برا پس فرنگی به کره خر بخره . چون ، از این و آن شنیده بود که پسر فرنگی از کره خرای چرمه خوشش میسازد و تازه معلوم فیس که ... » صدای جیخ جیخوی سوری ، شهر و را تکان داد

- می شهر و ، انگار که نخت تکون میخوره

آره ... آره ...

و حرف رو لبهاش ماسید و به شدت نخ را کشید و قلاب ، همراه ماهی شانک

شیری رنگی از رودخانه بیرون پرید .



شهر و بانده شد و ماهی را از قلاب جدا کرد و پرتش کرد روماسه‌ها و دوباره ، به قلاب طعمه زد و دورهایش کرد تو رو دخانه و ... باز به حرفهای آرزو فکر کرد و به مندل که گفته بود ، ... آگه اندیکا بودم ، تا حالا صدتا کره خر چرمه پیدا کرده بودم ، اما تو این خراب شده ، چه مزی که یافت همیشه حیوونه ... و پدرش که به شوخی گفته بود حیوون ؟ ... اتفاقا اینجا ، تنها چیزی که پیدا میشه حیوونه ... و حالا شهر و تو خودش بود و کاش میتونسم یه تفنگ بردارم و باغبون را مت گرا بزوم ... تفنگ بردارم و فرنگی اخمورا مت ... فرنگی های لعنتی ... بر میدارن از اون طرف دنیا راه میفتن و میان اینجا که ... آگه پدرم یاز راه میفتاد و می رفت تو کوه و کوه و مت بیچگی اش گله داری میکرد و منم راه میفتادم و به سرپر حمایل میکردم و میچ می بستم و موزه می پوشیدم و همه صحراها را می گشتم ... اما بی ؟ ... کاش میتونسم به اسب حسایی گیر بیارم و به روز تنگ غروب سر راه بتی و ایسم و دستش را بگیرم و بپندازمش رو ترک زمین و بزوم به صحرا ... مت ... کی بود ؟ ... آه مت مستان . با پاچه خوب قصه اش را تعریف می کنه ، با تفنگه سرپر می زنه به سیاه چادرا و ... اما ... بقول بابا ، حالا بد روزگاری شده ... ذهن شهر و شلوغ بود و خاطره ها در هم بود . خاطره قصه گویی های پدر و خنده های بتی و روزها و شبها و آرزو و باغبان و پیر مرد بدعق مت کاسه از آتش داغتر میمونه ... آگه دختر خودش بود چی میکرد ... به روز باید به بلای حسایی سرش بیارم که حساب کار بیاد دستش ... به پیر مرد که بقول خودش دنیا دیده هم من که نباید موی دماغ این واون بشه ... به پیر مرد که نباید دروغ بگه . همه اش تسبیح میگردونه و انگشت می کنه تو دماغش و سرش تو کار این واونه ... خب مردک به توچی که نسیم ازور کشاب (۹) نخسته دزدیده و فروخته و پریموز خریده ... یا اون چشای با باغوریت نمیشونی توخونه زندگی نسیم بدبخت که شش - هفتا بچه ای لخت ولایش داده به پریموز بیبنی ؟ ... هیچکس لوس که به خودش بگه چرا همیشه دمخورد فرنگیاس و آگه هم دستش برسه ... راستی پیرهن بی ؟ ... چه به آن دختر باغبون قناس بود . انگار زار می زد ، گریه می کرد . . . چطور شده که بتی این پیرهن قشنگو داد به باغبون ؟ ... نمیدونم ، شایدم ... اما وقتی بتی او نومی پوشید ... آخ ...



یعنی از بتی قشنگتر هم هست؟ ... تو دنیا از بتی قشنگتر هم پیدا میشه ؟ ...
خدا کنه روز جمعه زود بیدار و بگذره ... آکه جوشی بشن ... آکه بتی ...
آگسه ... شهرو پرصدا نفس کشیدن و گفت

- میدونی سوری ... بدجوریه
سوری گفت

- تو از چی حرف می زنی ؟

- از اینکته می ترسم جوشی بشن و سر یعنی از فرنگیا بلای بیارن
سوری گفت

- کیا جوشی بشن ؟

- کارگرا دیکه ... بتو گفتم که پس فردا متینگه

- خب متینگه چیکار به فرنگیا داده؟

- توهم عجب خفگی بایا

- خب بگو یاد بگیرم

- آخه آرزو همداش میکنه تقصیر این فرنگیاس که ما گشناهیم و خونه

زندگی درست و حسابی ندادیم

xalvat.com

- تقصیر فرنگیاس ؟

- آره دیکه

- به اونا چی ؟

صدای جاشوی سپه چردهای که تن لختش را رولبهی جهاز انداخته

بود ، همراه باد آمد

- اووو ... بچهها ...

که باقی حرفش همراه باد رفت و به عمق نخلستان نشست. سوری نگاهش را

از جهاز گرفت و گفت

- اتفاقاً اونا دارن برا ما دحمت می کشن

شهرو کنجکاو شد

- دحمت می کشن ؟

- آره دیکه

- اینو کی گفته ؟

- باقبون



- باغبون ؟

- میگه وقتی که ما شین نبوده، اونا با هزار زحمت و مرارت و خون جگر، لوله‌ها را با قاطر میکردن و از کوه و کمر بالا می‌رفتن که برن نفتون و چاه بزین ، حالا اینه که گردن ما حق دارن .

شهر و گفت

- باغبون عقلش را

و حرفش را فرو خورد و شتابزده گفت

- حواسن درو جمع کن سوری

و سوری چابک ، نخ راهم راهه زبیدی، (۱۰) نقره قلمی از رودخانه بیرون کشید و زبیدی را از سر قلاب جدا کرد و پرتش کرد در ماسه‌ها . ماهی سرودمش را رو زمین کوفت و ... سوری بلند شد و با مهره آهنی زنگه زده ای که تو کیسه‌اش بود به سر ماهی کوفت . ماهی چند بار دهانش را باز و بسته کرد و آرام گرفت .

شهر و گفت

- حالا که بلند شدی پس کیسه راهم خیس کن و ماهیا را بنداز توش که

آفتاب خشکشون نکنه .

سوری کیسه را به آب زد و پرسید

- گفتی باغبون عقلش را ... چی ؟

شهر و گفت

- از دست داده .

سوری شانک را و زبیدی را انداخت تو کیسه و قلاب را رها کرد تو

رودخانه و نشست و گفت

- چرا عقلش را از دست داده ؟

شهر و گفت

- همین الان مت نوکرا ، پتی را تاب میداد ... خبیالت هم می کشید

که تو چشمام نگاه کنه

سوری گفت

- پس میگی چیکار کنه ؟ ... آگه نکنه که پا بد مت موس ، شبها بره

سیمهای تلگراف خط دریایی را بیره و بدزده و بگیرنش و کلیجه‌اش بزین و

بندازنش تو زندون .



شهر و گفت
 - من میگم نوکری نکنه
 سوری گفت
 - نکنه، چه کنه ؟
 شهر و گفت
 - مینونه نکنه
 - پدر توهم بر اشون کار میکنه ، برادر منم بر اشون عملگی میکنه
 - پدر من کار میکنه ، اما دیگه نوکری نمیکنه
 سوری ، قلاب را بیرون کشیده ، ماهی گوشت را خورده بود و رفته بود
 ت خیلی زرننگ شدن ... ده بار طعمه رو میخورن تا یه پار گیر بیفتن .
 - زرننگ شدن اما توهم طعمه رو خوب نمی زنی سر قلاب
 - چه چوری بز نم ؟
 شهر و گفت
 - بیا تا یادت بدم
 سوری رفت و نشست کنار شهر و ، پاش خواب رفته بود و موره ورمی کرد ،
 شهر و ، نیخ قلاب خودش را به شست پا گره زد و رنگه کمر را شکست و پند ،
 روده را زد به قلاب سوری و کشیدش به خار بالا و پیشش داد و انتهایش را
 آزاد کرد .
 - بیا بگیر ... حالا به سادگی نمیتونن طعمه را بخورن و در برن
 سوری بلند شد ، شهر و خیره شد به سطح رودخانه ، موجها آرام با
 ماسه های ساحل بازی میکردند . انبوه نخلهای کنار رود و برو سیاهی می زدند
 باد ، نیخ قلاب شهر و را می لرزاند و نیخ قلاب سوری کشیده میشد و رها میشد
 و باز کشیده میشد . چند لحظه سکوت بود و هوای آرام باد بود و صدای
 گنگ و خواب آور رودخانه بود و خواب توجهشمان سوری بود و رخوت تو
 قش بود و صدای شهر و ، انگار که اژده چاه می آمد .
 - اصلا دلم قرار نمیگیرم ... نهیدونم ، همیشه همینطور بودم . هر وقت
 میخواستن اتفاقی بیفته همینطور بودم . اون دفعه که خبر آوردن چاه نفت سفید
 آتش گرفته و پولاد سوخته شده مثل ذغال ، از دور رو پیش دلم گواهی میداد ،
 دلم شور می زد .. بین سوری ، حالا بیشتر شور بتی را می زدم . خیالم پیش
 اوفه ، انگار که دیگه بتی را اصلا نمی بینم . دلم میگه که پاپاش دهواش کرده ،



پاقیون سوسه اومده ، دلم میگه که اون فرنگی چاق بدپایای بتی گفته که بتی
نباید به این پسره بختنده ... آرزو میگفت که فرنگیا میگن ما غربتی هستیم ،
ما وحشی هستیم ... نمیدونم ، شاید اون فرنگی اخمو به بتی گفته که اگه
باین پسره وحشی دوست بشی یه روز خفتهات می کنه ... میدونی سوری، من
فقط دوستش دارم . دلم میخواد نگاهش کنم ، تو چشمات نگاه کنم که انگار
می خندن ... آخه ... مگه ...

که نخ قلاب شهرو تکان خورد و لرزید و کفیده شد و بعد است شد ،
- طعمدارو خورد و رفت
شهرو قلاب را کشید بیرون . صدای دغدووس، روشهر پرواز کرد و
تا دوزدستها پر کشید .

سوری گفت

- چهزود ساعت ده شد

شهرو گفت

- پاشوراه بیفتیم

سوری گفت

- یذا نیمساعت دیگه بمونیم

شهرو گفت

- دیرم میشه ، باید ناهار باپا را ببرم

- آخه چیزی سید نکردیم

- باشه ، توهمون زبیدی را بردار و مضمشانك را می برم .

سوری گفت

- نه شهرو ، تو هردو را ببر . میخوای کباب کنی و بیری برا پایات

شهرو نخ قلاب را جمع کرد .

سوری قلاب را برهت کشید و همراه قلاب مسبوره شیریننگه درشتی

روماسهها افتاد .

صبح جمعه ، هوا مثل شیر بریده بود . شعله‌های گاز نت که اذدهانهی

دیپلرهای بلند بیرون می زد ، تو مه شناور بود و مثل رگه‌های خون بود .



شرحی بود. باد نبود. چراغهای ردیف خانهای فرنگیان روشن بود و چراغ سردر مسجد روشن بود. بئی از اتاق بیرون زد. مه، حجم خانه را پر کرده بود و سگه بئی رو تاپ تخته‌ای بود، کمر و چنگک نشسته بود و گردن کشیده بود و پوزه دراز را به آسمان گرفته بود و حالا، ناله‌اش که انگار زوزه گرگ بود، تو مه سرگردان بود و بعد، زوزه سگه پفورسوری بود که از بیرون می‌آمد.

xalvat.com

سگه سوری، تنه‌ی لخت و سیاهش را رها کرده بود و لبه‌ی پهن پل سیمانی و پوزه را رها کرده بود و چنگکها و چشمان نیم بسته و قی گرفته اش را دوخته بود به خانهای بئی.

پدر بئی از اتاق بیرون آمد و رفت و اتوموبیل را از گساراز بیرون کشید.

بئی سگه را نوازش کرد. سرش را به سینه چسباند و بگردنش دست کشید.

پدر بئی از ماشین بیرون آمد و رفت و قلابه سگه را گرفت و کشیدش. سگه از رو تاپ تخته‌ای سر خورد و افتاد رو زمین و ناخنها را فرو کرد تو چمن و ناله کرد و دم تکان داد.

مادر بئی از اتاق بیرون زد و ایستاد تو ایوان. پیراهن سفید کتانش، زانوهاش را می پوشانده و کمر بند لیموئی رنگی کدرش را تنگی گرفته بود. مادر بئی به سگه اشاره کرد و حرف زد، پدر بئی قلابه سگه را رها کرد و قد راست کرد و حرف زد. بئی دوید و سگه را بغل کرد و بوسیدش. ناله‌ی پایی سوری بازوزه سگه بئی درهم شد. پند بئی دوروبرش را نگاه کرد و بعد با قدمهای کشیده از خانه بیرون زد و بالکن به کف سگه کوبید. پایی جیست زد و خودش را تکان داد و رفت و رو جاده فتنی و دراز کشید و پوزه را گذاشت رو دستها و باز، زوزه کشید. گونه‌های پدر بئی تا بنا گوش قرمز شد و رنگ لاله‌های گوشش پرید و مادر بئی خندید و بئی سگه را بوسید و بعد، کشیدش بطرف اتوموبیل. پنجه‌های سگه بئی رو چمن خط کشید و بعد، سگه، دستها را گذاشت رو گلگیر ماشین و رو پیکان سفیدی که رو تنه‌ی ماشین نقاشی شده بود خط انداخت و ناله کرد.

پدر بئی از کوره در رفت. حرف زد و سرش کرد و دستها و پاها‌ی سگه را



گرفت و بلندش کرد و برتیش کرد تو اتوموبیل و بیتی نشست کنارش و در اتوموبیل را بست .

سگک یتیم سرش را از شیشه اتوموبیل بیرون آورد و چشمان کیودش را به چشمان سبز مادر بیتی دوخت و فرید و بعد ناله کرد و پاپی سوری که روح جاده نفتی دراز کشیده بود ، پوزه را از رو دستها برداشت و رو به آسمان گرفت و دوزخ کشید

xalvat.com

میدان بزرگ مال فروشها ، مثل دهان نهنگ گرسنه ای ، جلو خیابان اول احمدآباد باز بود و دسته دسته آدمها را بکام می کشید .

جابهجا ، اتوبوسهای سبز و رنگ شوری و تریلیهای کارگری ، روح جاده نفتی حاشیه میدان می ایستادند و کارگران آبی پوش را از شکم بیرون می ریختند .

دهانه ای تنگ خیابان احمدآباد ، مثل رودخانه ای که به دریا بریزد ، موج آدمها را به سطح گسترده میدان سرازیر میکرد ، شعارهای پارچه ای و پرچمهای رنگ پرنگ بالای سر کارگران ، آرام موج بر میداشت . تو کامیون تیره رنگی که در انتهای ضلع غربی میدان بود ، میز پایه بلندی به بدنه کامیون میخکوب شده بود و میکروفون رومیز بود و دو دهانه ای بلند گو ، رو طاق کامیون بود و شعار پارچه ای قرمز رنگی بالای سر کامیون می لرزید که وساحت مقدس مجلس چهاردهم را برای پیروزیهای بزرگتر ، به سنگر مستحکم تبدیل می سازیم ، و ... حالا خورشید بالا می آمد و تو سه تقلا می کرد و از دامنه افق که به رنگ سرب تیره بود سینه می کشید و هوا سنگین بود و حرفه چهاردهم بود

— امروز آرزو حرف می زنه

— هوا شورش را در آورده

— قراره ازا انتخابات چهاردهم حرف بزنه

— از دستمزد کارگرا

— که استعمار میشن



- آگه هوا باز نشه
- آگه شمال نشه
- همه خفه میسیم
- از خونهای کارگرا حرف می‌زنه
- که مثل لونه‌ی شغاله
- قراره دمکراتها ائتلاف کنن
- چی ؟
- دمکراتها را میگویم
- باکی ؟
- خب معلومه ، باعدالتیا
- کارگرای زمین حقیقه (۶۱) اوعدن
- اوناکه کارگرای انبارن
- خیال می‌کنی آگه ائتلاف بکنن کاری از پیش بیرن
- انگار تو اصلا نمیشناسیشون

و صدای فریاد کسی از بلندگو پر کشید و تمام میدان را زیر خود گرفت و باصقوف مستحکم خود به اخلا لنگران فرست ندهید . . . و موج آدمها به جلو کشیده شد و زمزمه‌ها بالا گرفت و کامیونها و اتوبوسها و تریلیها رو جاده نفتی می‌ایستادند و کارگران آبی پوش ، عجولانه پیرانهاب بیرون می‌ریختند و به انبوه آدمهایی که تو میدان به هم قمرده میشدند ، می‌پوستند .

حالا ، دورتادور میدان حصاری بود از آبی پوشان که بازوها را توهم کرده بودند و شاندها را به هم قمرده بودند و هر لحظه که گلوگاه خیابان اول احمدآباد ، موج آدمهای تازه رسیده را به میدانی نگاه می‌کرد ، حصار از هم باز میشد و آدمها را می‌بلید و باز بسته میشد و حالا خورشید بالا آمده بود و مه را پس رانده بود و داغی را همراه بخار آب ، روسر آدمها می‌ریخت و موج گفتگ ززمه انبوه کارگران ، خشن بود و حرفها توهم بود و صداها دورگ بود

- به تراشکارا بگو برن طرف راست کامیون
- نه ، نه . . . اونجا بجای قسمت برقه



xalvat.com

- سوری

- چیه ؟

- شهر و کجاس ؟

- رفت طرف کامپون

- حواست جمع باشه

و هیدول ، پاشانه‌های پهن ، صفوف آدمها را می‌شکافت و سوری ، از کوچه تنگی که پشت سر هیدول باز می‌شد بدنبالش کشیده میشد و پرچمها و شمارهها تکمان می‌خوردند و درهم می‌شدند و ازهم جدا می‌شدند و در حاشیه فاضل آب سیمانی سربازی که ضلع قریبی میدان را می‌بست و سرتاسر جاده کرده ماهی شکل میدان تار و پل خرپشته احمد آباد و در امتداد جاده نفتی و گاوگاه تنگ خیابان اول احمد آباد ، پاسپانها بودند که لب فرو بسته بودند و عرق عرق بودند و بی تاب بودند و قدم می‌زدند و می‌ایستادند و تفنگ را از حمایل بیرون می‌آوردند و قنداقش را می‌گذاشتند رو پوتین و به لوله‌اش تکیه میدادند و باز بی تابی می‌کردند و زمزمه‌ها خفه بود و شعارهایی که از دهان گشاد بلندگو برمیخاست بالای سر جماعت پر می‌کشید و بعد ، کف زدنها بود و گرما هر لحظه توان میگرفت و موج آدمها به جلو رانده میشد و به عقب می‌نشست و صدای آرزو بود که سنگین و پرهیبت از بلندگو بیرون می‌زد «دوستان» و غریو و هلهله بود و کف زدن بود «دوستان اهمیت ما و بیروزی ما در همیستکی خیال ناپذیر ماست . قشرهای فخرده ما بمثابه تضمین بالاتر دید موفقیت ما در پیشبرد هدفهای اجتماعی و سیاسی است ...» حالا آسمان پاک بود و درخشندگی داشت و مه سیحگاهی پس رانده شده بود و خورشید می‌تافت و جا بجا رنگ نارنجی شعله دهانه‌ی دبلره‌ها با آبی آسمان در هم بود «دوستان، ما نباید به دشمنان خود اجازه دهیم که بر کرسی مجلس تکیه بزنند ...» و دهان آرزو کف کرده بود و قامت کوتاهش به جلو خم شده بود و سرش با هر کلمه که از دهانش بیرون می‌زد ، حرکتی هماهنگ داشت که گاه مشتش در هوا می‌گشت و شتابان پائین می‌آمد و پنجه‌اش از هم باز میشد و بسته میشد و گره میشد و ... «دوستان ، ما میتوانیم و باید بنفع گرسنگان و بیسوادان ، اکثریت مجلس را بدست آوریم ...» که ناگهان از دور دست صدای گلوله آمد و بعد ، صدای گلوله دیگر که خفه بود و انگار



پسرک بومی

۸۴

که به گوشت نشست و بعد ، چند لحظه سکوت بود و ترس بود که سایه انداخت
و سؤال بود که در شیار پشانی‌ها نشست و بعد زمزمه بود و فریاد بود و
صداها در هم شد

- تیر اندازی بود

- صدا از کجا بود ؟

- از دور بود

- به آرزو تیر اندازی شد ؟

- نه ، صدا از دور بود

و موج آمده‌ها به جنبش در آمد

- میگویند که حزب رو غارت کردن

- میگویند یکی از بچه‌ها را تو حزب یا تیر زدن

- میگویند که عدالت‌ها بودن

- اصلا معلوم نیست چه خبر شده

- شایدم . . .

و فریاد آرزو که از بلندگو برخاست بر همه صداها برتری گرفت

و دوستان ، آرامش خود را حفظ کنید . . . ، که اینو آدمها به حرکت

در آمد و شعارها به حرکت در آمد

- دمکراتها بودن ؟

- میگویند هر دو با هم بودن

- به کی تیر اندازی شد ؟

- هنوز هیچکس نمیدونه

- شایدم به محافظین حزب

سپل آمده‌ها جریان یافت و خاک زرد جاده نفتی به هوا برخاست و جماعت

به غرب رانده شد و کامیون تکان خورد و آرام ، کشیده شد به حاشیه میدان.

آرزو باز حرف زد و برای نشان دادن نیروی خود به تظاهرات آرام خیابانی

می‌پردازیم . . .

دوستان ، از ایجاد هرگونه برخورد اجتناب کنید . . . ، پاسبانه ،

با آرامشی که بی‌طاعتشان کرده بود ، از جا کنده شدند .

حالا آبی پوشان با تن خیس عرق ، سرتاسر جاده نفتی را زیر خود



گرفته بودند و هدفی نبود و تنها حرکت بود و شهر و خودش را به کامیون رسانده بود و عبدالول مین را تو بغل گرفته بود و آرزو رو مین ایستاده بود و میکروفن را تو دست فشرده بود و دهانش کف کرده بود و پیراهن لاجوردی رنگش خیس مرق بود و بگردنهای چسبیده بود و سوری به بدنه کامیون آویزان بود و ... شهر و دستها را به تخته های بدنه کامیون چفت کرده بود و خودش را بالا کشیده بود . جماعت به کامیون کوچه میداد . کامیون آهسته می راند و شهر و که خودش را کشیده بود بالای طاق کامیون ، میدید که موجی از پرچمها و شماره های رنگ برنگ بالای سرانویه کارگران لاجوردی پوش در هم میشود و از هم جدا میشود و میدید که انگار جماعت به جلو رانده میشود و به عقب می نشیند و باز به جلو رانده میشود بوی مرق تن آدمها و بوی شور دریا و گاز نفت در هم بود و در طول جاده نفتی که زیر قدمها کوفته میشد خاک زرد به هوا برخاسته بود و آدمها را در خود گرفته بود و موج گنگه زمزمه ها و حرقه ها حجم میدان را پر کرده بود و شهر و شنید که کسی با صدای خفه و خش دار گفت

xalvat.com

حزب و قدرت کردن

شهر و بر گشت و دید که مرد کوتاه قامتی با عجله خود را از کامیون بالا کشیده است و لبهاش می لرزد و چهره اش تیره است و دهانش کف کرده است و فریاد می زند و تموم درو پنجره ها را خرد و خاکشیر کردن ، محافظین را زیر چوب و لگدله ولورده کردن . . . شایدم یکی دو تاشون مرده باشن . . . و شهر و دید که آرزو میکروفن را خاموش کرد و از رو کرسی پرید پائین و داد کشید

– هیچکس نباید بفهمه

مرد کوتاه قامت فریاد کشید

– همه باید بفهمن

آرزو فریاد زد

– نه . . . همیشه جلو شونو گرفت

مرد کوتاه قامت نمره کشید

– این سازش کاریه . همه باید بدونن

آرزو میکروفن را داد بدست عبدالول و یقه پیراهن خیس مرد کوتاه



قامت را گرفت و راست در چشمانش خیره شد و داد زد
- نه ، نه .. گفتم نه !

که مرد کوتاه قامت هجوم آورد و میکروفن را از چنگه عبدال بیرون کشید و تا آرزو به جنید و جلوش را بگیرد ، دگمه اش را زد و صدایش مانند شست تیر بالای سر جماعت ترکید و دوستان ، عدالتیا و دسکراتها چند تا از محافظین حزبو به قتل ... و آرزو با مرد کوتاه قامت گلاویز شد و صدای جماعت بالا گرفت و حرکتشان سریع شد و صدای آرزو از بلندگو برخاست که صدایش در فریو هزاران فریاد گم شد .

عبدال بازی عرق کرده شهرو را گرفت و گفت
- شهرو ، هرچه زودتر از اینجا دور شو

شهرو چشم در چشم پدر دوخت

xalvat.com

- چرا ؟

- با سوری بیرون پاکین

- آخه چرا ؟

کام عبدال خشک بود و مثل کبریت بود و کلمات گلغوش را خراش

میداد

- کارداره بالا میگیره ، از پشت مردم پرین بطرف خونه

- آخه چرا پدر ؟

- جداشین ، از کارگرا جداشین

شهرو کف پهن دست عبدال را گرفت و گفت

« باید بگی چرا ... تو که همیشه میگفتی چرا

- داره خطر ناکه میشه

صدای آرزو باز از بلندگو برخاست و دوستان .. به کسی فرصت ندهید

تا نظم شما را در هم بریزد .. »

شهرو ، دست عبدال را رها کرد ، عبدال آمرانه گفت

- زودتر شهرو ، زودتر

و آهسته عیش داد .

سوری دست شهرو را گرفت و گفت

- شهرو باجات راست میگه



شهر و سوری را تو بغل گرفت

- سوری میترسم ... میترسم ...
- از چی میترسی شهر و ... بیایم ... با بات حرف ببخود نهی زنه
- از امروز میترسم سوری ... از امروز ...
- آگه بریم که ترسی نداره
- اصلا دلم قرار نمیگیره
- سوری را رها کرد

xalvat.com

- میترسم ... از فرنگیا

و به بدنهی تختهای گامیون چسبید و سوری خودش را بالا کشید و صدای آرزو در هرم گرما و بخار آب ، سنگین بود و حال صوف پشاهنگ جماعت پیراند بطرف حزب دمکراتها و از آسمان انگار که آتش می ریخت و زمین تهنه بود و دهانها کف کرده بود و صداها تو هم بود و شهر و که خودش را در لابه ای تختهای بدنهی گامیون بالا کشیده بود ، دید که از دهانهای پهن خیابان عظیم آباد ، انبوه نامنظم دمکراتها ، همراه پرچمها و شعارها بیرون ریخت و تا آرزو بچسبید و باز فریادش را در بلندگو رها سازد ، درگیری آغاز شده بود و حالا ، عبدال با انگشتان زخمی و کوره بسته ، گردن شهر و را می فشرد و فریاد می زد

- گفتم برو پسر ... هرچه زودتر

و رو کرد به سوری

- پسرش سوری

و شهر و انگار که التماس میکرد

- نه پدر ... بذا بمونم .. میخواوم ببینم چی میشه

و عبدال با دندانهای کلید شده می فریاد

- برو ... زودتر برو

- خواهش می کنم بایا ... می ترسم

- خب آگه می ترسی پس برو

- نه پدر .. از این می ترسم که حمله بشه .. به فرنگیا حمله بشه

که عبدال از ته چنگو فریاد کشید

فرنگیا ... فرنگیای امنتی



و میکروتن فریاد عبدول را قایبدوورهاش کرد دو سر جماعت و زمزمه
فرنگیای لعنتی و به همه دهانها نشست

- همه ایفا زیر سر فرنگیای لعنتیه

- ما اگه نون نداریم بخوریم

- اگه جا نداریم زندگی کنیم

- اگه گشنه و بیکاریم

- همه زیر سر فرنگیاس

- فرنگیای لعنتی

- فرنگیای لعنتی

- فرنگیای لعنتی

xalvat.com

که دیوارهای محله ظلم آباد در برابر جماعت آبی پوش مقاومت کرد
و موجی فشرده و کف کرده از انبوه آدمها جدا شد و از کنار «حفار» (۱۳)
به عقب نشست و داند بطرف پوارده و . . .

- فرنگیا . . .

- تمام بدبختیا

- تمام در بدری یا

که فریاد خفه و خشم آلود مردی توصف مقدم کارگران پیچید.

- اون ماشین

و جماعت به خشم آمد و هلبله بالا گرفت و ناگهان در حلقه‌ی آدمهای درهم
فشرده، شعله یرخاست و زبانه کشید و اتومبیلی آتش گرفت و مردی که خیس عرق
بود از لای لای کارگران خودش را بکامیون رساند و تنه اش را بالا کشید و با صدائی
که از گلو بر میخاست فریاد زد

- محشر بیاشده، دمکراتها، عدالتی‌ها... حسین گزی را کشتن، سرش

را مثل مار کوفتن

و به شدت میز را تکان داد

- یه کاری بکن آرزو . . . میگن که یکی از ماشینای فرنگیای آتش

زدن . . .

که شهر و جست زد و روطاق اتومبیل و گردن کشید و دید که در میان انبوه
جماعت، زبانه‌های آتش یا شاخه‌های درختان میموزا درهم شده است و دوربالای



دهانه‌ی خیابان اول بوارده تنوره می‌کشد و...
 آرزو به میگردن هجوم آورد «دوستان» که شهر و جست‌زد روسر جماعت
 و همراه آدمها کشیده شد بطرف بوارده و تلاش کرد که رها شود و کشید بکناره
 موج آدمها که فاضل آب بود و پرید توفاضل آب و آب تا تهیگاهش بالا آمد و
 پشتنگه زد بسور و روش و عرق صورتش با آب سیاه فاضل آب درهم شد و نگاهش به
 دود بود که بالا می‌رفت و مثل کلاف‌رها می‌شد و پخش میشد. به‌پل که رسید خودش
 را بالا کشید و دوید و دید که جماعت اتومبیل‌ها رها کرده‌اند و رانده‌اند بطرف
 خانه‌های بوارده. از نفس افتاد. چندانکه زد و زانوهای را توپفل گرفت و به شعله‌ها
 نگرینست که پست می‌شد و به دور نگرینست که غلیظ میشد.

xalvat.com

سوری سررسیده

- شهر و

نگاه شهر و گریزان بود و هراسان بود و صدای خشن‌دار بود

- می‌ترسم سوری... می‌ترسم

- ماشین خود شونه ؟

- نه سوری... اما می‌ترسم

که ناگهان بلند شد و دوید و سوری بدنبالش کشیده شد. صداها توهم بود
 جاده بند آمده بود. صدای آرزو مثل مرغ تیر خورده‌ای تو فضا پرپر می‌کرد
 و سقوط میکرد «دوستان متفرق شوید... دستان خود را به خون برادران‌تان آلوده
 نکنید...» که ناگهان زمزمه‌ی دیگر در گرفت

- اون ماشین

- مال فرانگیاس

- بقرین

- کبریت

و نگاه شهر و از لای لای آدمها به اتومبیل نشست که از پشت فروشگاه

تخته‌های آهسته بیرون می‌زد.

شهر و از ته جگر فریاد کشید

- نه

که کسی نشنید و جماعت دوید و فروشگاه را دور زد و مثل سیل سرازیر شد
 جلو ماشین و ماشین از سایه‌ی درختان میمون‌زاجدا شد و سقف سفیدش نور خوردید



در بازار تافت و تا آمد دوباره بر اندیشت فروشگاه، با انبوه آدمها روبرو شد و ایستاد .

xalvat.com

شهر و دوباره فریاد کشید

- نه، نه، نه

و دید که در ماشین تکان خورد و پیکان پهن سینه شکست و از هم جدا شد و در باز شد و سگ گزگ نما بیرون پرید و هجوم آورد بجماعت و پیت بنزین رو هوا چرخ زد و تاپتی پاهایش را از ماشین بیرون بگذازد ، ناگهان ماشین گر گرفت و شعلهها زیانه کشید و شهر و جینگ کشید

- نه

و خودش را به آتش زد و گیسوی گر گرفته بینی را تو بغل گرفت و تا از آتش فرار کند، باز پیت بنزین رو هوا معلق زد و بنزین پخش شد و پیتی و شهر و رانیر خود گرفت و شعلهها زیانه کشید و زیانه کشید و بوی گوشت سوخته با بوی شور دریا و بوی گاز نفت که فضا را انباشته بود با هم قاطی شد .

- ۱- بنت قنسول: به کسر اول، سکون دوم و سوم و ضم چهارم ، نوعی گل آتشی رنگه است با گلهای خوشه مانند آویزان
- ۲- پیلر : به کسر اول و فتح سوم، در اصطلاح مردم محل بنودکش های بلند دیگه های تمغیه خانه گفته می شود
- ۳- سیور : به ضم اول نوصی ماهی است
- ۴- لنگ : به ضم اول و فتح دوم و سکون سوم در اصطلاح مردم محل معنی ماهی کوچک می دهد
- ۵- شانگ : به فتح سوم و سکون چهارم ، نوعی ماهی است
- ۶- سبق: به فتح اول و دوم و سکون سوم بزمین باز شده زار گفته میشود
- ۷- اندیکا : به فتح اول و سکون دوم بیضی است در شمال خوزستان
- ۸- حفیظ : در لهجه محلی به فتح اول، مقصود OFFICE است
- ۹- ورکشاپ : به فتح اول و دوم مقصود (کارگاه) Work shop



- ۱۰- زبیدی : بضم اول و کسر دوم نوعی ماهی است
- ۱۱- مین حفیظ : در لهجه محلی منصور داداره مرکزی است
- ۱۲- حفار : بفتح اول و تشدید دوم در محل شاخه‌های پهن آب گشته می‌شود که از شط‌جدا می‌شود. از این شاخه برای حمل کالا باقایقهای بزرگ به کشتی استفاده می‌شود